



میدان دار

خاطرات فرماندهی تخریب، سردار شهید حسین

ایرلو

رحیم مخدومی

میدان دار

( خاطرات سردار شهید حسین ایرلو )

ناشر: مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

حروفچین: الهام فرخی

طرح جلد: مریم فرخی

نوبت و تاریخ چاپ: اول / تابستان ۱۳۹۱ شمارگان:

۳۰۰۰

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

## فهرست:

اشاره

ریشه ۱۰

نان پاک ۱۳

پدرم دو- سه ساعت می خوابید ۱۶

غیبت طولانی پدر ۱۸

نمؤ ۲۰

رنج های مادر ۲۲

کرامت کریم ۲۵

بازگشت یک مرد غریبه ۲۸

اصغر و حسین من ۳۱

پوریای کوچک ۳۳

لوطی ۳۵

اعلامیه را خورد ۳۸

روزی که سال حسین تحویل شد ۴۰

زخم غیرت ۴۲

همه هم‌رنگ حسین ۴۳

الله اکبرِ اصغر ۴۷

زیر سُم تانک ها ۴۸

وقت اصغر تمام ۵۰

مادر ۵۱

فیش حقوق ۵۲

رها از حصر ۵۴

همسری می خوام با دو بچه یتیم ۵۶

حساب دنیا ۵۹

به روح داماد صلوات ۶۱

نفوذ چشمان جوان ۶۳

بچه های تهر ون ۶۵

مدیر آب و آفتابه ۶۷

مرد استثنایی ۶۹

حسرت حشر با سرداران ۷۱

ترک سیگار ۷۳

نان های شفا ۷۵

خوردن ممنوع! ۷۶

یا عاشق، یا دیوانه، یا مریض صعب العلاج ۷۸

راننده را پرت کرد پایین ۸۰

بوی عملیات میاد. خودتو برسون ۸۲

جنگ و صلح برای خدا ۸۴

الگوی همه ۸۶

ما راهو اشتباه رفتیم ۸۷

نقشه ی دعوت حسین ۸۹

خودم باید برم ۹۲

چهل و سه ترکش از بدن حسین عبور کرد ۹۴

پایی که ماند ۹۹

داماد ماندگار ۱۰۱

کاش نمی اومدم ۱۰۳

همه ی مزارهای من ۱۰۵

گفت من با مین شهید نمی شم ۱۰۷

جلال اصغر، جمال حسین ۱۰۷

مرا میان شهدا جستجو کن ۱۰۸

پاداش خجالت از مادر شهدا ۱۱۱

ما هستیم ۱۱۱

عکس ها ۱۱۳

## اشاره

دو تابلوی بزرگ از دو جوان خوش قد و قامت، روی دیوار بانک ملی شعبه شهید بهشتی قرچک نصب بود. من به عنوان معلم دبیرستان های این شهر، بارها و بارها تصویر استوار و رشید این دو برادر را دیده بودم، اما هیچ شناختی به جز نامشان نداشتم. تا این که یک روز آوازه ی حسین ایرلو در تهران به گوشم خورد؛ آن هم بالحن شیرین و بوشهری رفیق دوست داشتنی ام ناصر قاسمی. از من گلایه می کرد چرا برای این همشهری تان که در شیراز و جهرم و بوشهر نام و آوازه ای دارد کاری نکرده ای؟

برایم بسیار شگفت انگیز بود که یک رزمنده ی بوشهری با یک رزمنده ی قرچکی چه سر و سرّی می تواند داشته باشد!؟

ناصر گفت: «حسین فرمانده ی گردان تخریب لشکر  
المهدی بود. به همین خاطر بچه های جنوب شناختی از او  
دارند که همشهریانش در قرچک ندارند.»

خلاصه ناصر گفت و گفت تا این که اشتیاق مرا برای  
تألیف کتاب همشهری ام حسین ایرلو برانگیخت. بعد  
خودش ترتیب سفر تحقیقی ام را به شهرهای شیراز و جهرم  
فراهم کرد. بعدها تحقیقم را در تهران و قرچک ادامه دادم.  
آنچه در این کتاب آمده، تنها بخشی از مطالب جمع آوری  
شده در خصوص او و برادر شهیدش؛ اصغر است. منتظر  
فرصت مناسب تری هستم تا به یاری خدا تمامی خاطرات  
آن دو جوانمرد شهید را در کتابی جامع ارائه نمایم.

در پایان لازم می دانم از افراد نامبرده ی زیر که در مراحل  
مختلف شکل گیری کتاب از جمله؛ مصاحبه- پیاده



سازی- حروفچینی، فیش برداری و نمونه خوانی یاورم  
بودند، سپاسگزاری نمایم:

ناصر قاسمی، احمد سیف زاده، الهام فرخی، محمودرضا  
پیرهادی، احمد مخدومی، حسین زارعی و جلال  
جعفرزادگان.

تابستان ۹۱- ورامین

رحیم مخدومی

پدر و پدربزرگم مال نمین بودن؛ نرسیده به اردبیل. پدرم پانزده، شانزده ساله بود که به اتفاق پدرش با خان روستا درگیر می‌شن.

پدربزرگم بچه‌هاش رو بر می‌داره، می‌بره باکو. کار خوبی هم اون جا داشته. وضع مالی خیلی خوب.

انقلاب کمونیستی که می‌شه، از همه سؤال می‌کنن که لنین رو می‌خواهید یا محمد رو؟ اینا می‌گن: «ما محمد، یعنی اسلام رو می‌خواهیم.»

بعد جمع می‌کنن که بیان ایران، بعضی از وسایل شون رو می‌گیرن. با کشتی میان انزلی. عمه ام می‌گفت: «نداشتن کشتی تو انزلی پهلو بگیره. چون زن‌ها محجبه بودن. می‌گفتن باید غیر محجبه باشین.»

عمه ام می گفت: «ما اون جا رو ول کردیم به امید این  
که برمی گردیم به یه کشور اسلامی. ایران هم کشف  
حجاب شروع شده بود، گیر می دادن به حجاب.»  
بعد می رن به دهات "آریل" که مادر بزرگم  
ساکنش بود. آریل به ترکی یعنی جدا شو. اون جا  
هم با خان درگیر می شن و فرار می کنن، میان تهران.  
مادر بزرگم زن بسیار متدین و مسلمونی بود. روحیات  
ویژه ای داشت. حسین ما کشیده به اون.  
فامیلی اصلی ما زمانیه. پدر بزرگ ما می ره شناسنامه  
بگیره، ازش رشوه می خوان. او هم نمی ده. طرف می  
گه یه فامیلی برات بنویسم که کیف کنی. فامیلی  
آزیرایرلور و برانش می نویسه. شاید گل ایران رو  
بگردی همچین فامیلی گیر نیاری.

ما تو خونه با مادرم بیشتر ترکی صحبت می کردیم. با پدرم هم ترکی، هم فارسی. اون موقع که تلویزیون نبود، می نشستیم پای خاطره هاش که چه سختی هایی کشیدن و چه درگیری هایی داشتن.

خیلی دایی شون رو دوست داشتن. خیلی از دایی شون حرف می زدن. مثل این که ما از پوریای ولی حرف می زنیم. او هم می ره با کو و می مونه. بعد از این که شوروی از هم پاشید، رفتن سراغش. البته دیگه فوت کرده بود!

## نان پاک

ما اساساً بچه مولوی؛ محله صابون پزخونه هستیم. اون جا پدر بزرگم خونه داشت. یه مدت مستأجر بودیم. زمان طاغوت اوضاع اون جا خیلی خراب شد. چند سال قبل از انقلاب اومدیم قرچک. تازه داشتن قرچک رو می ساختن. اکثر زمین هاش کشاورزی بود.

خونه مون هفتاد و پنج - هشتاد متری بود؛ دو اتاقه، با حیاط و آشپزخونه.

کار پدرم تو میدون تره بار شوش بود. تو حجره حاج احمد ذوقی کار می کرد؛ پدر حاج مهدی رفیق دوست. از قدیم تو جریانات سیاسی میدون و بازار با هم ارتباط داشتن.

پدرم تو دسته طیب بود. بر عکس ما که خیلی کوچیک و ریزه پیزه ایم، پدرم خیلی قد بلند و رشید بود.

من خیلی بچه بودم. تو خونه ها جلسات چرخشی داشتن. روحانی می آوردن. قرآن می خوندن، بحث می کردن. متتها بعضی وقت ها که فشار طاغوت زیاد می شد، بیشتر خودشون بودن؛ بدون روحانی. خودشون کمتر از روحانی نبودن. از این کت های بلند می پوشیدن؛ مثل مداحان قدیم. آدم های متدینی بودن. دست به خیر داشتن. سعی می کردن تمام افرادی رو که دور و برشون هستن، از قیل کارگر و غیره، از نظر فرهنگی و مذهبی روشون اثر بذارن، جذب شون کنن. چون تو اون طیف یه سری آدم

های شرّ و شور و لات و چاقو کش و از این تیپ  
زیاد بودن.<sup>۲</sup>

---

۲ - راوی: سردار حسن ایرلو (برادر شهیدان)

## پدرم دو سه ساعت می خوابید

مانمی تونستیم کمک بابا کنیم. فقط می رفتیم سر می زدیم. چون نصفه شب بار می اومد، باید همون موقع پا می شد، می رفت میدون، غروب می اومد.

سه - چهار نفر گارگر ثابت تو حجره بودن. اون موقع پول خوبی در می آورد. ولی خوب، کارشون سنگین بود. هر کامیونی که می اومد، باید تخلیه می کردن و می داشتن رو باسکول. دوباره اگه کس دیگه ای می خرید، وزن می کردن و دوباره بار می زدن. واقعاً کار سخت و غیرقابل تحملی داشت. شاید روزی دو - سه ساعت بیشتر نمی خوابید. غروب ها که می اومد خونه، پیراهنش پر از پوشال میوه بود؛ چون آدم تمیزی بود، یه نیم ساعتی می ایستاد کنار شیر و سر و صورت و دست و بالش رو تمیز می کرد.



قبل از میدون، تو کشتارگاه کار می کرد. همین جا  
که الان شده فرهنگسرای بهمن. سنش بالا بود. جای  
سردی هم بود. من اون جا خیلی رفتم سر زدم. پدر  
شهید دستواره هم اون جا تو آشپزخونه کار می کرد.<sup>۳</sup>

## غیبت طولانی پدر

بابام یه مدت گرفتار شده بود. میدون تره بار کار می کرد؛ تو دار و دسته ی طیب خدا ییامرز. به شاه بد و بیراه گفته بود، فراری بود. تهدید شده بود به دستگیری. این در رفتن و غیبت، ده سال طول می کشه. من کلاس سوم ابتدایی بودم، حسین اول ابتدایی. خبرش می اومد، اما از ترس این که دستگیر بشه نمی اومد. انقلاب که پیروز شد اومد؛ بیست و دو بهمن ۵۷. چون تو این مدت خونه مون عوض شده بود، اول می ره خونه خاله ام، آدرس می گیره.

ما اصلاً فکر نمی کردیم زنده باشه. همه مون می گفتیم مرده؛ کشتنش. می ترسیدیم هم پیگیری کنیم. آقام جوانیش از اینایی بود که همیشه یگه بزن هستن. همیشه از حق دفاع می کرد. خصلت مردونگی داشت. اهل کلاه شبکو و دستمال گردنی و این جور چیزا بود.

اومدن خونه مون بین چه کتابایی داریم، چه کتابایی نداریم.  
ما که اون موقع نمی دونستیم ساواکه. یه زن بی حجاب و  
دامن کوتاه بود. اومد دید نه، خونه مون خبری نیست. سر  
کار آقام هم رفتن دیدن یه آدم لوتی منش بوده. زیاد هم  
دنباله شو نگرفتن.<sup>۴</sup>

تو سن تحصیل بودیم که اومدیم قرچک. اون موقع قرچک دبیرستان نداشت، سری اولی هم بود که نظام آموزشی رو از دو تا شش کلاس تبدیل کردن به راهنمایی و دبیرستان. می رفتیم دبیرستان مولوی؛ روبروی کلاتری، دبیرستان فرخی. من و حسین اول می رفتیم راهنمایی امین هادی. بعدش دبیرستان شرکت واحد. همه ی دبیرستان ها صبح و بعد از ظهر بود؛ یعنی صبح می رفتیم، بعد از ظهر می اومدیم خونه، دوباره می رفتیم.

راهنمایی رو تا اون موقع که مولوی بودیم، با هم خوندیم. بعد اومدیم قرچک. حسین رفت دبیرستانی تو میدون شاه عبدالعظیم؛ پشت فرمانداری. هر روز

می رفت شهری و برمی گشت. علوم انسانی می  
خوند.

پدرم شناسنامه مارو یکی دو سال بزرگ تر گرفته بود  
که مثلاً زودتر بریم سربازی. یه همچین چیزایی تو  
ذهن قدیمی ها بود. من متولد چهل هشتم، سی و  
هشت گرفته بود. حسین متولد چهل و دو، چهل  
گرفته.<sup>۵</sup>

## رنج های مادر

مادرمون خونه ی ارباب ها کار می کرد. پنج تا بچه رو می داشت، از این جا می رفت تهران؛ بالاشهر. اون موقع غرب نبود. شمیران و اینا بود. می رفت خونه هارو تمیز می کرد، لباس می شست. اون موقع لباسشویی زیاد نبود. این که الان به این روز افتاده، نتیجه اون سختی هاست.

یه حاجی بازاری- که مادرم براش کار می کرد- یه خونه تو قرچک در اختیار ما گذاشت. اون موقع قرچک بیابون بود. نه آب داشتیم نه برق. من می رفتم از بیابون های خیابون شهاب که چاه آب داشت، آب می آوردم. الان منم پا درد دارم. قرچک اومدیم، آب نداشت. می رفتم از ته چاه آب می کشیدم.

مادرم صبح زود از این جا می رفت شمرون، شب دیر می اومد. هیکل خیس می رسید خونه. به سختی بچه ها رو

بزرگ کرد. مادرم که نبود، من بالا سرشون بودم. منم به همین خاطر ترک تحصیل کردم.

اون موقع فامیل هامون هم از ما دوری می کردن. حتی مادر بزرگم. از ترس می گفت من همچین دختری ندارم، همچین نوه ای ندارم. همه می ترسیدن با ما رفت و آمد کنن، سلام علیک کنن. که مبادا رژیم بره سراغشون.

تو فامیلا کسی به حسین می خواست توهین کنه، می گفت پسر فلائی هستی دیگه! تو هم مثل اونی. تحقیر می کردن. آخه شکل حسین مثل آقام بود. خصلتش هم مثل اون بود.<sup>۶</sup> ساعت دوازده شب از سر کار اومدم. هوا تاریک بود. دیدم یه دونه شمع یکی روشن کرده اون ته. گفتم خدایا چیکار کنم؟ دیدم یه جوونه، نشسته. گفتم: تو برادر من، من خواهر تو. پنج تا بچه چشم انتظارم هستن.

گفت: «خانوم چیکار کنم؟»

گفتم: من نمی دونم. ده روزه این جا اومدم، ولی خونه مو  
نمی شناسم.

منو رسوند دم در خونه. دیدم بچه ها دم در ایستادن، خیس  
آب شدن. بارون می اومد. خود منم خیس آب بودم. اون  
جوون گفت: «خانوم رسیدی به بچه هات؟ گفتم آره.  
رفت.»<sup>۷</sup>



## کرامت کریم

قبل از انقلاب هیئتی درست کردیم به نام جوانان علی اکبر. هیئت مون در واقع به صورت سیار و چرخشی بود.

بعداً که حاج آقا کریم<sup>۸</sup> اومد، جذب مسجد جامع شدیم. اول کتابخونه رو راه انداختیم، بعد صندوق قرض الحسنه رو.

یواش یواش اومدیم تو خط انقلاب.

سابقه حاج آقا کریم برمی گشت به حضور فعال تبلیغی تو لبنان. با آقای اختری تبلیغات می کردند. تو بازار هم با آیت الله مکارم شیرازی فعالیت می کرد. یه روحانی باسواد، روشنفکر و بانشاطی بود. بعدها که

من رفتم لبنان، افرادی رو که حاج آقا کریم معرفی کرده بود، ملاقات کردم.

ما هنوز اون هیئت جوانان علی اکبرمون رو داشتیم که مسجدی ساخته شد و نام اون هیئت او مد روی مسجد. محرم دسته می بردیم بیرون، خرج می دادیم. همه ش هم با کمک خود بچه ها بود. اول پول هامونو جمع کردیم بلندگو خریدیم. یواش یواش بقیه مستلزمات هم تهیه شد. روحانی نداشتیم، اما سر همین کوچه چهار- پنج تا برادر بودن، یکی شون عبا می انداخت رو دوشش، به عنوان روحانی تو ایام محرم سخنرانی می کرد.

تو این قضایا همه جا حسین با ما بود. متها از زمانی که روحانی او مد، رابطه ی حسین یه رابطه دیگه ای شد.

حسین از نظر روحی آمادگی ویژه‌ای داشت. از همون ابتدا آدمی بسیار عاطفی بود. تو موضوعات مختلف خیلی زود اشکش در می‌اومد. خیلی با گذشت بود، اهل فداکاری و ایثار بود. خیلی راحت دیگران رو جذب می‌کرد؛ یعنی طیف‌های مختلف باهاش خو می‌گرفتن و جذب می‌شدن، رفاقت می‌کردن. در کل آدم آماده‌ای بود. بعد که روحانی اومد، باهاشون خوب ارتباط برقرار کرد.<sup>۹</sup>

## باز گشت یک مرد غریبه

اول باورمون نمی شد زنده ست. پیر شده بود. همه ش نگاهش می کردم. چشامو اشک گرفته بود. گفتم: آقا تویی؟  
گفت: «آره.»

گفتم: پس این همه سال کجا بودی؟

حسن اومد. آقام اول کلی گریه کرد. وضع زندگی مونو دید. گلیم داشتیم، زیلو داشتیم. فرش اینا نداشتیم. گفت چرا زندگی تون این جوری شده؟

زندگی مون اول خوب بود. میدونی بود، خوب وضعمون خوب بود. مثلاً میوه رو جعبه جعبه به حمّال می داد می آورد در خونه.

گفت: «انداختنم زندان.»

شکنجه ش داده بودن. جاش روی دستاش مونده بود.  
گرفته بودن، اذیتش کرده بودن.<sup>۱۰</sup>

من بیرونش کردم. گفتم: برای چی اومدی؟ حالا که بچه  
هامو بزرگ کردم؟ من این جا ده ساله بدون مرد زندگی  
کردم. حالا یه مرد بیاد تو خونه ام، در و همسایه ها چی می  
گن؟»

حسین گریه کرد، گفت: «می خوام برم سر کوچه و ایستم  
بگم آقام اومده؟ بابا دارم؟ مگه بابام چیکار کرده؟ نبوده  
دیگه. یه مدّت نبوده.»

چرا همه ش می گی مردم؟ خود خدا می دونه که این  
بابامونه. خود خدا می دونه که این گناهی نداشته.<sup>۱۱</sup>

---

۱۰ - راوی: لیلا ایرلیو (خواهر شهیدان)  
۱۱ - راوی: سونا حضرتی (مادر شهیدان)